

## خون‌دشت

### فرخنده حاجی زاده

بگو که وفای به عهد آموخته بودی: «هیچ وقت بابایم تنها نمی‌دارم»

و نگذاشتی!

ولی

کاش مانده بودی و می‌گفتی کدام بیت بابا دلیل قتل تو و خودش شد.

عاقبت بیتی دلیل قتل شاعر می‌شود

زین همه قانون بی‌قانون که تدوین می‌شود

نه، نمی‌شد که بمانی. تو گنجشکک اشی‌مشی کوچولو چطور می‌توانستی بمانی؟ چطور می‌توانستی از دست جلادان خون‌آشامی که از دندان‌های تکتکشان خون می‌چکد جان به در ببری؛ نه، تو و بابا باید همان‌طور فجیع و جگر خراش به قتل می‌رسیدید. مثل هزاران هزار زن و کودک و مرد دیگر تا قصاب‌باشی خبر شکافتن جگر تو و پدرت را ببرد برای حاکم‌باشی جگرخوار و برگی از تاریخ ورق بخورد.

تو نماندی!

ولی

چهار روز بعد از قتل تو و پدرت رئیس آگاهی کرمان صورتش را از نگاه بی‌حس و منجمد من برگرداند. با پیشینه‌ی تاریخی که از مرد، آن هم نظامی در ذهن داشتیم فکر نمی‌کردم گریه کند؛ گریه از مرد، آن هم نظامی بعید بود. اما صورتش را که برگرداند سرخی چشم‌هایش هوس گرمای اشک را دواند زیر پوست گونه‌ام. بی‌اشک اما سمج پا کوبیدم: «شما برادر من نمی‌شناختین»

گفت: «چرا می‌شناختم! برادر شما رو ندیده بودم. ولی نوع برادر شما رو خوب می‌شناسم. چهار روزه آگاهی رو رها کردم. تمام توانم گذاشتم رو این پرونده. مطمئن باشین تا پنج دقیقه‌ی قبل از مرگم فراموش نمی‌کنم. برادرتون شاید. ولی کارون مگه می‌شه. با اون همه زیبایی و معصومیت»

باز صورتش را برگرداند. چند دقیقه‌ی بعد با صدایی گرفته گفت: «خوب شد ندیدن. قبول دارم، من، ما دو تا خون به شما بدهکاریم»

ولی

سرش را که پایین انداخت فکر کردم می‌خواسته بگوید: «ولی من که نمی‌توانم از چوب قاتل بتراشم»

ولی ولی توی سرم چنگ می‌زد.

از در آگاهی آمدم بیرون. خیابان را دور زدم. از پله‌های دادگستری رفتم بالا. جلوی میز بازپرس ویژه‌ی قتل ایستادم: «حاجی زاده‌ام»

با دست اشاره کرد بنشینم و در مقابل نگاه زل زده‌ام گفت: «سی ساله کارم اینه، کم جنایت ندیدم»

ولی...

فکر کردم ولی چی؟

ادامه داد: «ولی هیچ کس تا اون شب گریه‌ی من ندیده بود. اونم اونجوری بلند بلند.»

پرسیدم: «ممکن...؟»

جواب داد: «نه!»

باز پرسیدم: «ممکن..؟»

گفت: «نه! نه!»

افتاده بودم روی دور: «آقای باز پرس می‌گم شاید...»

مشتش را کوبید روی میز: «نه جانم. نه! این قتل انگیزه‌ی به بزرگی چنار می‌خواد. این چیزها انگیزه‌ی یه سیلی هم نمی‌تونه باشه»

آن روز، رهگذرانی که از خیابان می‌گذشتند شنیدند که می‌گویم

- ولی، چنار، ولی، چنار...

می‌گفتم ولی، چنار و حرف‌های پزشک قانونی توی گوشم می‌پیچید: «برادر و برادرزاده‌تون قصابی شدن. یه کینه‌ی بزرگ. یه انتقام‌جویی وحشتناک. اونا مظلوم و بی‌دفاع کشته شدن. می‌خواستن به زعم خودشون سیاهش کنن؛ یا به روایتی خودشون سفید کن.»

ولی...

چهارده سال گذشته کارون، ولی هنوز صدات توی گوشم زنگ می‌زنه: «عمه، عمه!»

چقدر این عمه گفتن‌ها ت دوست داشتم. این که مثل برادرزاده‌های دیگه به جان به دم عمه نمی‌بستی. خالص مثل خودت. چقدر دلتنگم کارون! می‌گن زمان حلاله. ولی هیچ چیز حل نشده. فقط چند وقت یه بار یادشان می‌افته خانواده‌تون صدا کنن و بخوان برای تکه‌تکه کردن شما دیه بدن و پرونده‌تون مختومه اعلام کن!

ولی...

ولی اگه مانده بودی حالا یه جوان رشید ۲۳ ساله بودی و مصداق این بیت بابات حس می‌کردی:

پرده و منقار کرکس عاقبت افشا نمود

رازهای ماورای پرده و انبان خون

هر چند تو و بابات می‌مونین. جاودان توی ذهن من، ما و تاریخ.

کارون یادم رفت بگم اونا مادر (مادر بزرگ) رو هم به قتل رسوندن. ذره‌ذره دق مرگش کردن بقیه‌ی ما رو هم نیم بسمل.

ولی

مطمئن باش کارون خون دریا شده‌ی «شما»ها لب پر خواهد زد.

۲۵ شهریور ۱۳۹۱

پانویس:

شعرها از حمید حاجی‌زاده «سحر»

حمید و کارون حاجی‌زاده، ۳۱ شهریور ۱۳۷۷، در فاصله‌ی ساعت ۱۲ شب تا ۳ بامداد با ۳۷ ضربه‌ی خنجر به قتل رسیدند.

این مطلب در «اندیشه‌آزاد»، خبرنامه‌ی داخلی کانون نویسندگان ایران، شماره ۵، دی‌ماه ۱۳۹۱ به چاپ رسیده است.